

## سه رفیق هم‌گور در ابن بابویه



ابن بابویه غم‌زده‌ترین قبرستان جهان است و آنجا سه مرد کنار هم خوابیده‌اند که نمی‌شود فقط به دیدن یکی‌شان بروی. نه تنها که همسایگان و هم‌قبرستان‌هایش که سایه به سایه غلامرضا خوابیده‌اند و هیچکس نام گرامی‌شان را به یاد نمی‌دارد از آدم دل می‌برند. آنها سه نفرند در یک مقبره خانوادگی؛ غلامرضا و حیدر و شمشیر. سه داستان در یک کتاب؛ داستان یک پهلوان دل‌نازک. داستان سراینده معروف‌ترین ترانه عاشقانه ایران و داستان بهترین چلوکبابی وطن!

اگر آن روز که هیکل توپیر تختی در سالن تشریح پزشکی قانونی دراز به دراز افتاده بود آقای کریم‌آبادی رئیس صنف قهوه‌خانه‌چی‌ها به این فکر نمی‌افتاد که تختی را در کدام گورستان بخواباند که خاکش از همه جا دلپذیرتر باشد بقیه سوگواران آنچنان در شوک فرو رفته بودند که کسی به این چیزها فکر نمی‌کرد. او سری چرخاند و به سرعت حسین شاه‌حسینی را پیدا کرد و تندی فرستادش سمت چلوکبابی شمشیری در سبزه‌میدان که برود تندی از حاج محمود شمشیری جوازدفن بگیرد و غلامرضا را ببرند در آرامگاه خانوادگی آنها دفن کنند. فقط دو کلمه گفت الان چلوکبابی‌ها می‌بندند، جلدی ببر پیش محمود آقا شمشیری. پیام منو بده. یک دستخطی چیزی بگیر ازش که جنازه را ببریم تو آرامگاه خانوادگی شون دفن کنیم. البته این را هم با عجله افزود که بیا، محمود آقا سواد چندانی نداره، خودش یک چیزی بنویس، بده امضا کنه، کاغذ رو وردار بیا. شاه‌حسینی از پزشک‌قانونی تا سبزه‌میدان را قرقی‌طور رفت و عریضه شفاهی آقای کریم‌آبادی را که توی گوش محمود آقا پیچ‌پیچ کرد. چلوکبابی قیامت بود. شاه‌حسینی چاره را در این دید که همان جا تیکه کاغذی پیدا کند و رویش بنویسد بدین‌وسیله مرحوم تختی در کنار قبر مرحوم شمشیری دفن شود و حاج‌محمود زیرش را امضا انداخت. او کاغذ را همچون بنچاقی ارزشمند در دست گرفت و برگشت پزشک‌قانونی. روی صندلی جلوی آمبولانس نشست و آژیرکشان و ناله‌کنان به ابن بابویه رسیدند. شاه‌حسینی دستخط شمشیری را نشان مدیران ابن بابویه داد و سیخ رفتند سمت آرامگاه خانوادگی شمشیری‌ها که بزرگ خانواده آنها (حاج‌ممدحسن شمشیری) در آنجا دفن بود. حاج‌ممدحسن و تختی در جبهه‌ملی باهم آشنا شده بودند و تختی رستوران او را چنان خودی می‌دانست که معمولا رفقاییش را آنجا مهمون می‌کرد. همان چلوکبابی آنتیک تأسیس شده به سال بیست که بیست سال بعدش صاحبش کله‌پا شده و در آرامگاه خانوادگی برای همیشه خوابیده بود. سال ۴۰ شمشیری در خاک افتاد و شش سال بعدش تختی اما بیست سال بعد از مرگ تختی، شاعری شوریده را در آرامگاه خانوادگی شمشیری‌ها کنار دست آن دو دفن کردند که معروف‌ترین ترانه عاشقانه عالم را سروده بود «مرا ببوس». مرا ببوس برای آخرین بار، تو را خدا نگه دار که می‌روم به سوی سرنوشت... نامش حیدر رقابی بود. معروف به هاله. چریک محنت‌دیده عاشق‌پیشه که شمشیری شوهرخاله‌اش بود و ۲۷ سال بعد از مرگ شمشیری - در حالی که شهرت ترانه مرا ببوس تا کهکشان‌ها رفته بود اما خود او را کسی نمی‌شناخت در نهایت آلودگی

به سرطان، به برادرش التماس کرد که او را از آمریکا برگرداند به وطن و در تهران دفن کند و طبق وصیتش جنازه تکیده‌اش کنار غلامرضا تختی و شمشیری بزرگ در ابن بابویه جاکش کرد.

شاعر پرشوری که وقتی دانشجوی دانشکده حقوق تهران بود آنقدر در هواداری از آقای مصدق تنک خورده بود که همیشه خدا سر و کله‌اش زخم و زبلی بود. او در تهران ابتدای دهه سی مسئول کمیته مقاومت ملی بود و بعد از آنکه کتاب‌های آسمان اشک و پرچم سه‌رنگ را در اواخر دهه بیست منتشر کرد ترانه مرا ببوس‌اش به عنوان سمبلی از شکست ملی دوران مصدق و برای همیشه تاریخ ماند. سوگوارکنندگی داستان زندگی حیدر از آنجا آغاز شد که او و عشق‌اش بعد از شکست نهضت مصدق و مخفی شدن حیدر، از همدیگر جدا افتادند. پلیس در پی دستگیری او بود و پدر و مادر دخترک به شدت او را از دیدار با حیدر منع می‌کردند. شاید جرقه شعر مرا ببوس در زمانی رخ داد که تظاهرات دانشجویان تهرانی در اعتراض به حضور رئیس جمهور آمریکا در ایران بوی خون گرفته بود. حیدر در شب پیش از ۱۶ آذر ۳۲ - که همراه با دانشجویان دانشگاه تهران مقدمات تظاهرات فردا را می‌چیدند- ناگهان هوای عشق بر سر افتاد و شبانه مخفیانه به دیدار او شتافت. او در چنان حال ویرانی غوطه‌ور بود که دو بیت از شعر معروف مرا ببوس را در همین خیابان انقلاب (شاهرضا) سرود و در

**هاله و تختی- این دوهم‌گور- البته قبلاً یک بار هم به پست هم خورده بودند اما دست هر جفت‌شان نوبی دستبند بود. آن روز وقتی سلطنت‌خانم روضه‌حضر زینب (س) را در مسگر آباد خواند مردمی خواست که نشکند و فرو نریزد. آنجا بود که رگ‌غیرت غلامرضا ز دیبرون. چه تابستون کریهی بود نوزدهم مرداد سال ۳۳. صبح از آسمان خدا غم می‌بارید. وقتی جان بیجان برادرش دکتر فاطمی (وزیر خارجه دولت مصدق) را روی برانکار دبه جوخه آتش سپردند**

حالی که گمان می‌کرد هر لحظه به دست پلیس امنیت گرفتار شود آنقدر در تنهایی و خوف و عشق آلودگی، با ترانه و زرفرت که قسمت اولش را ساخت اما جانگدازترین بخش داستان این بود که او وقتی از دیوار خانه عشق‌اش بالا رفت اولین آوازه‌خوانی از روی ترانه تازه‌ساخته‌اش را آنها باهم دوصدایی زمزمه کردند و در حالی که دخترک می‌گریست، ماه زیبای آسمان‌ها شهادت داد که افسانه‌ای دیگر در پهنه عشق‌سیاه ایرانی در حال وقوع است. هنگام سپیده دم بود که آن دوازدهم جدا شدند و دیگر هرگز همدیگر را ندیدند. آن شب، آواز یخ‌زده مرا ببوس برای آخرین بار... تو را خدا نگه دار... در اشک‌های حیدر ماسید. او فردایش ترانه راز آلود خود را به مجید محسنی سپرد و در تظاهراتی که سه تن از یاران دانشجوییش کشته شدند دستگیر و در زندان موقت شهربانی زنجیر شد. حیدر بقیه ترانه مرا ببوس را همان جا در حبس سرود و همراه با همبندی‌هایش به اجرا درآورد. حیدر بخش پایانی ترانه معروفش را نیز هنگامی سرود که در تابستان داغ ۳۳ از زندان آزاد شده و همراه

با رفقای جان‌جانی‌اش در کوه‌های نوچال آتش افروخته بودند. این بار او ترانه کامل را به مجید سپرد و با کمک هزینه شوهرخاله‌اش شمشیری، به خارج گریخت و دیگر خبردار نشد که سه سال بعد از رفتن او، حسن گلنراقی ترانه مرا ببوس او را در تابستان ۳۶ به صورتی کاملاً اتفاقی در استودیوی شماره هشت رادیو خواند و به یکی از دلپذیرترین ترانه‌های تاریخ موسیقی عاشقانه ایران تبدیلش کرد و البته پشتبندش هم به ساواک احضار شد اما ترانه او چنان غوغا کرد که فقط در پایتخت ۳۰۰ هزار صفحه گرامافونش فروخته شد (به اندازه یک پنجم جمعیت تهران!) حیدر آنگاه عشقش را گذاشت و از وطن رفت و سال ۳۴ در دانشگاه کلمبیای آمریکا فوق‌لیسانس حقوق بین‌المللی‌اش را گرفت و سپس در برلین آلمان دکترای فلسفه‌اش را دریافت کرد و آنگاه در بازگشت به آمریکا به صف بنیانگذاران دانشگاه سرخپوستان (۱۹۷۴) پیوست و مدیر برنامه‌ریزی آن کالج شد و در ادامه راه کتاب‌هایی درباره فلسفه و آزادی نوشت. با وقوع انقلاب در ایران، حیدر بعد از ۲۴ سال به وطن برگشت و بی‌آنکه هنوز از عشقش خبری داشته باشد در دانشگاه تهران فلسفه تدریس کرد. با این همه آخرین صحنه پرسوز و گداز زندگی او باز در آمریکا رخ داد که با پیشروی سرطان در بدنش ملتمسانه از داداشی‌اش خواست که جنازه سوگوار او را به تهران بازگرداند تا در شهری که جوانی‌اش و عشق‌اش را ویران کرده بود دفن شود. به گمانم در آذر ماه بی‌روح سال ۶۷ بود که شوریده‌ترین ترانه‌سرای ایران بی‌آنکه ازدواج کند در آرامگاه خانوادگی شمشیری در کنار تختی دفن شد. آن هنگام که گلنراقی در مراسم چهل‌م حیدر ترانه مرا ببوس را از ته قلب پاره‌پاره‌اش خواند در میان تمام آن حق‌هایی که از همخوانی تلخ جمعیت به آسمان پراکنده می‌شد کسی باور نمی‌کرد که یک ترانه بتواند غم‌پروری یک نسل را چنین به باد فنا دهد. حیدر رفت کنار شمشیری خوابید. همان شمشیری بزرگ که بی‌منت به جوانی و کله‌شقی او رحم کرده و او را در بدترین زمان ممکن به ینگه دنیا فرستاده بود تا هم از اعدام رهایی یابد و هم عقده‌های مدرسه نرفتن خود را با اخذ دکترای او التیام بخشد.

ممدحسن شمشیری آدم کوچکی نبود که تختی عاشقش بود. مردی که بی‌پدر بزرگ شده بود و خود طفلی نداشت تمام زندگی خود را وقف کودکان یتیم کرده بود. او در دوران کودکی به عنوان شاگرد قهوه‌چی حاج اسماعیل کریم‌آبادی، در قهوه‌خانه او کار کرد. همان کریم‌آبادی که به محض مرگ تختی جنازه او را در آرامگاه شمشیری انداخت تا جنازه‌شان نیز از بودن باهم کفیور شوند. وقتی حاج اسماعیل مرد ممدحسن شمشیری تمام آن پس‌انداز بیست تومانی‌اش را برای خریدن قهوه‌خانه کوچکی در بازار بزازها خرج کرد اما در قحطی معروف تهران (۱۲۹۷) چنان مقروض شد که قهوه‌خانه‌اش به گرو افتاد و خود دیگر رسماً خانه‌نشین شد. با این همه، او مرد ناامیدی و سرخوردگی نبود و با سی تومنی که از رفیقش قرض گرفت در جلوخان مسجدشاه قهوه‌خانه دیگری باز کرد و سال ۱۳۲۰ به این فکر افتاد که در سبزه‌میدان مغازه چلوکبابی‌اش را راه بیندازد که انداخت و آوازه‌دهایش در تهران بیچید و چنان غلغله شد که رجال و خاتون‌هایشان سر ظهر جلوی آنجا صف کشیدند تا بعد از تناول از غذاهای اصیلش که با روغن اصل کرمانشاهی پخته می‌شد انگشت‌هایشان را هم بمکنند. شمشیری در اواخر همین دهه بود که دل به دکتر مصدق بست و رابط او با بازار تهران شد و هر زمان که کفگیر دولت به ته دیگ خورد او از بازاری‌ها اعانه و یا اوراق قرضه ملی جمع کرد، چنانچه نامش در رسانه‌ها به قهرمان قرضه‌ملی شهرت یافت و اعتبار خود و چلوکبابی‌اش چنان پراوازه شد که سه میلیون تومان در اختیار بانک بیمه قرار داد تا برای

پاپتی‌های تهران وام بدهند و نگذارند کسی گرسنه سر بر بالین شبانه بگذارد. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر و به جزیره خارک تبعید شد و در مهرماه ۴۰ تمام کرد.

هاله و تختی - این دو هم‌گور- البته قبلاً یک بار هم به پست هم خورده بودند اما دست هر جفت‌شان توی دستبند بود. آن روز وقتی سلطنت‌خانم روضه‌حضر زینب (س) را در مسگر آباد خواند مرد می‌خواست که نشکند و فرو نریزد. آنجا بود که رگ‌غیرت غلامرضا ز دیبرون. چه تابستون کریهی بود نوزدهم مرداد سال ۳۳. صبح از آسمان خدا غم می‌بارید. وقتی جان بیجان برادرش دکتر فاطمی (وزیر خارجه دولت مصدق) را روی برانکار دبه جوخه آتش سپردند، سلطنت‌خانم - دختر آیت‌الله سیف‌العلماء- تنها شیرزنی در جهان بود که آن روز در مسگر آباد کمین کرده بود تا جنازه برادر را با چنگ و دندان از دست امنیتی‌ها بقاپد و ببرد توی ابن بابویه، کنار شهدای سی‌تیر به خاکش بسپارد. وگرنه جنازه بی‌صاحب را گوشه دیوار متروکه قبرستان مخفی می‌کردند و می‌رفتند. شیرزن در حالی که تمام لباسش خونی بود با قلبی پر از خزن، عزیزش را به خاک سپرد و چنان جانگداز و با سوز دل، روضه‌حضر زینب (در خاکسپاری حسین‌بن‌علی) را خواند که نه تنها تختی، نه تنها تمام رهگذران، نه تنها سارهای یتیم قبرستان، بلکه نظامی‌های منفرد هم مو بر تن‌شان راست شد و با چشمی خیس مهلکه را ترک کردند. در همان روز غم‌پرورانه بود که حدود سی نفر از ملی‌چی‌ها و طرفداران دکتر فاطمی در پایان مراسم دستگیر شدند که در میان‌شان چشم‌های اشک‌آلود غلامرضای گلبدن هم محسوس بود. البته در کنار او مردان دیگری هم دستبند به دست‌شان خورد که بعدها معروف‌تر شدند: داریوش فروهر که ۴۴ سال بعد جانش توسط امنیتی‌ها کارآجین شد، آقای کریم‌آبادی رئیس صنف قهوه‌خانه‌داران طهران، دکتر حسین صعودی‌پور بسکتبالیست تیم ملی ایران در اولین المپیک (۱۹۴۸ لندن) و شاعر شوریده‌ای چون حیدر رقابی (هاله) که ترانه دلپذیر مرا ببوس یادگار زالی و ابدی اوست. آن روز به محض اینکه خبر دستگیری غلامرضا به حسین آقاموتور و عمه‌نرگس رسید دل خانجون را شور برداشت. خواهر بزرگ غلامرضا دودید تمام جیب‌های لباس‌های توی کمد او را گشت و هرچه کاغذپاره بود ریز ریز کرد و سوزاند. داستان حتی به گوش متفکری چون ژان‌پل سارتر رسیده بود و او تلگرام‌های سلطنت‌خانم در زمان برگزاری بیدادگاه برادرش دکتر فاطمی را درباره اعتصاب‌غذای دکتر فاطمی و تقاضای برگزاری دادگاه عادلانه برای او را بارها و بارها خوانده و دست به ستایش این شیرزن زده بود. شیرزنی که در روز دستگیری برادرش وقتی دید که شعبون خان و ۱۱ نفر از عجم و اوباش او، دکتر زار و نزار را روی پله‌های شهربانی و در حال انتقال به زندان زرهی، قیقه‌قیمه می‌کنند خود را روی برادر انداخت و مانع مرگ او شد اما خود نیز با جانی شره‌شرحه به بیمارستان نجمیه انتقال یافت تا پروفیسور عدل از مرگ نجاتش دهد. آن روز غلامرضا را برای اولین بار در مراسم مسگر آباد و ابن بابویه دستگیر کردند اما آن طفلک چه می‌دانست که بالاخره گذر پوست هم به دباغخانه می‌افتد و او خود ۱۳ سال بعد، قبرش در نزدیکی سنگ قبر دکتر فاطمی در ابن بابویه حفر می‌شود و هر سال این روزها در ۱۷ دی، جماعتی پریشان‌خاطر که دل‌شان برای فقدان پهلوانی ساده‌دل و عشقی لک زده است سر قبر دکتر فاطمی هم حمدی می‌خوانند و تعظیمی می‌کنند و رد می‌شوند اما نمی‌دانند که مادر دهر دیگر زنی چون سلطنت نخواهد زایید و دیگر جهان از شیرزن خالی شده است. همان سلطنت‌خانومی که در روزهای داغ انقلاب روی ویلچر می‌نشست و در راهپیمایی‌ها شعار می‌داد در فروردین ۵۹ به قبرستان پیش داداشش کوچید.

